

به نام دوست گشاییم دفتر دل را

# هر باز صلح

سعید نظری

سرشناسه : نظری، سعید، فروردین ۱۳۶۳  
عنوان و نام پدیدآور : سرباز صلح/ سعید نظری.  
مشخصات نشر : تهران: فرهنگ زبرجد، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری : ۱۰۷ص؛ 14/5 x 21/5 س.م.  
شابک : 75000 ریال: 978-600-6827-37-7  
وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
موضوع : شعر فارسی-- قرن ۱۴  
رده بندی کنگره : 1394 4س 2537ظ PIR 8253  
رده بندی دیویی : 81/62ف  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۰۵۶۵۶۱

**عنوان:** سرباز صلح

**ناشر:** فرهنگ زبرجد

**مدیرمسئول:** مجتبی زبرجدی

**پدیدآورنده:** سعید نظری

**نوبت و سال چاپ:** اول- اسفند 1394

**شابک:** 978-600-6827-37-7

**طرح روی جلد:** فاطمه میرزایی تبار

**صفحه آرای و حروفچینی:** سعید نظری

**چاپ و صحافی:** تایماز

**تیراژ:** 1000 جلد

**قیمت:** 75000 ریال

کلیه حق و حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است

فروشگاه و مرکز پخش: تهران- خ انقلاب- خ 12 فروردین- نرسیده به خ روانمهر-  
پلاک 233

تلفن: 021-66496935 فکس: 021-66482358 همراه: 0912508018

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۶	مقدمه.....
دفتر اول ( مثنوی - غزل )	
۱۰	نقش.....
۱۲	هبوط.....
۱۵	مداد و تیر.....
۱۹	عارف و فیلسوف.....
۲۵	مرغ خیال (۱).....
۲۸	سرباز صلح.....
۳۱	مرغ خیال (۲).....
دفتر دوم ( نیمایی - سپید )	
۳۵	شب بود و هنوز.....
۳۸	آسمان ابری نیست.....
۴۰	مردمان مست.....
۴۲	لمس نیستی ها.....
۴۵	من سرکش.....
۴۷	شیخ چراغ به دست.....

- ۴۹ ..... خیشِ باد.
- ۵۱ ..... ناله جنگل.
- ۵۳ ..... هیمه های روشن.
- ۵۵ ..... دریای زندگی.
- ۵۸ ..... مرغ یاد.
- ۶۱ ..... بودا.
- ۶۳ ..... دوستی های دیرینه.
- ۶۶ ..... دوقدم مانده به نور.
- ۶۸ ..... لبخند آفتاب.
- ۷۱ ..... سبزه بی باک.
- ۷۴ ..... گلِ مسموم.
- ۷۶ ..... رود.
- ۷۹ ..... نزدیکتر از من.
- ۸۲ ..... نگاه یخ زده.
- ۸۳ ..... روان باش.
- ۸۷ ..... آینه.
- ۹۰ ..... باغ بزرگ.
- ۹۱ ..... سُفره همیشه.
- ۹۵ ..... بوتیمار.

کوه و برف ..... ۱۰۰

کاه و گیل ..... ۱۰۳

به تماشای زندگی ..... ۱۰۵

یاد آن روزها؛ روح سهراب چو نارونی ایستاده بر هرگوشه حیا ط خانه، برگ  
برگ دفتر زندگی ات را ورق می زد. خُرمان احساسش را به تو هدیه می داد، و  
هر شاخه کلامش خاطری در خاطره ات تازه می کرد.

زمان می گذرد، لیک تو ایستاده ای به تماشای خاطرات کودکی. می خوانی، می  
اندیشی، گاهی نیز قلمت را چو شعله ای سبز با فوران احساس بر کاخ سفید و  
غم زده زمستان می کشی و با کلامت زمین و زمان را طراوتی سبز می بخشی.

و زمانی شعله تابناک و سوزنده عشق ظاهر شد، قطره ای از سیل

خروشان نگاهت را بر نگاهم حک کرد، نمی دایم نگاه تو بود که رام شد یا دل  
وحشی و منتظر من.

یادم هست آن زمان که دست من با نوشتن آشنا نبود، یاکه می گریخت از آن،  
شبگردی های شاعرانه ات لابلای بوته های یاس کلام، هر دم پی احساس بود.  
آمدی... آشنا شدم با الفبای عشق، اسم نازت نخستین دلنوشته من شد، آن را  
بر پیشانی باد صبا حک کردم و به دنبالت خواندم. حال تو را در ساعت کوک

شده لحظه هاى زيباى زندگى ام مى بينم كه مى خوانى بر من عشق آتشين خود را، و گوشه نگاهت خاطرات ديروز را برايم تازه مى كند. در كلامت دريافتم شبگردى را چو درويشان زمان در كوچه پس كوچه هاى سرد و بهت زده امروز به جان ميخري تا دريابى احساس را.

آرى، بالندگى را سهم طبيعت مى دانستى نه انسان. اينچنين است كه فلسفه امروزت را به عقد طبيعت درآوردى.

**فاطمه ميرزاىى تبار**

تقديم به دوست عزيز ؛

سيد هاشم تفاع



## دفتر اول ؛

مثنوی - غزل

## تقش

هر که راهست تقشی از آغاز به پندار  
کوشد او حک کند این تقش بر صفحه روزگار

آدمی لحظه ای نیست فارغ از این تقش و لیک  
روزگار نه آن مرکب رام است و ما سوار

روز و شب در پی هم، نقش‌ها در پس نقش  
می‌کشد روی هر نقش دهر، قلمویش بسیار

فکرها می‌رود زیاد، نقش‌ها می‌میرد به ذهن  
کیست این غریبه تن،؟ کو آن من سرشار؟

گرم دیدی پوستین آن نقش داریم به تن  
هست تصویر مُرده در قاب یک آبشار

می‌چرخد این چرخه بی‌وقفه گیتی و زنهار  
می‌رود از یاد آدمی؛ گل بود نقش من یا که خار.

## هبوط

من آن برگم، که از شاخه فتاده  
از آسمانم تازمین، دگر راهی نمانده

نه دارم تاب بازگشت به آن عرش  
نه دل آسوده می دارد به این فرش

وقتی نمانده دگر، تا به خاک افتادم  
در جوار خار بُنی جانِ دادنم

حال که راند مرا بهشت برین ز خویش  
این چند را هم باد تقدیر برد به پیش

چه فرقی دارد بمیرم در آغوش خاک،  
یا به دامنِ آب و آتشِ پاک

چه فرقی می کند؛ بهار یا که خزان است  
وقتی برای من، باد پادشاه جهان است

بادِ تقدیر می بَرَد با خود مرا تا دورها  
قصه گرگ سرنوشت و میشِ لنگِ پا

چو لوح تقدیر، باشد به افتادن دچار

از پرسیدنم چه سود، چرا در بهار؟

من که از آمدنِ خود هم نداشتم خبر

چه فرقی می کند؟ با چوبِ خشک بسوزم یا تنِ تر

آن نه بیچاره پاییز بود که از جانان جانم گرفت

بهارِ هوسی بود که آتش به دامانم گرفت .

## مداد و تَبَر

دستهء چوبینِ تَبَری میگفت با مداد  
من و تو ز یک اصل ایم و هم نژاد

زادگاهمان هست آن درخت پیر  
آنکه افتاد و قلم شد به دست تقدیر

گرچه دوریم زهم از بازی روزگار  
زیک ریشه ایم که پیوندمان گشت ماندگار

داشتیم از برگ سبزِ درخت یک بال و پیر  
گرچه کنون نیست ما را سایه ای بر سر

یک خون است جاری به رگهای ما  
تفاوت، پیراهنی است بر تن من یا شما

سالها زیک ریشه می گشتیم سیرآب  
کنون شریک هم باشیم در خطا و ثواب

مداد که همه گوش بود از آغاز  
گفت چو آهنگِ دلنوازِ یک ساز؛



گرچه من و تو هستیم هم وطن  
مثل جانی که باشد در دو تن

تو با تیغ سنگی نشستی و گشتی جلاد درخت  
خود کرده را همه خواندی تقدیر و بخت

تبر شدی وزدی بر ریشه درخت کهن  
درختی که بود ما را چون وطن

چو آن سنگ، چراغ وجدانت گشت خاموش  
روزگاری آمد که فارغ شدی از عقل و هوش

من هم که سالها نشستم با لوح سفید  
نبردم زیاده، شاخه انجیر بودم یا که بید

اما نيست اصل و ريشه ملاك آيين و دين

۹۲/۱۲/۱۷

به پاسِ عمل دهند فردوس برين .

## عارف و فیلسوف

به محفلی گرد آمدند، جمعی اندیشمند  
یکی عارف و دیگری فیلسوفی خردمند  
گفت فیلسوف؛ عارف زاهد خلوت گزین  
تا به کی کنج عُزَلت خواهی نشین

برخیز و ره ادراک و عقل پیشه کن  
نه آن چه شک آمد، زود ز ریشه کن

آدمی را به عقل، معرفت بخشید یزدانِ پاک  
ورنه چیست ارزش این تنِ از گِل و خاک

برخیز و دَرا به کارزار این دنیا  
تا که دریایی رمزِ راز هر معما

هر آنکه در دست گرفت رشته عقل را  
در آمد به مقصد، گر چه آن بود در سما

آن که آفرید دنیایی سراسر ز اسرار  
عقل را هم او آفرید، همان کِر دگار

هر نقش دارد ز تقاشِ خود نشان  
در عقل صد آیتِ خدایی است نهان

بدان که شک اول ره یقین است  
جستجوها در ره اصول هر دین است

شمع نباشد عقل که کس کورش کند  
خورشید را کس نتواند بی نورش کند

عقل چراغ روشنِ هر راهی بُود  
جان بی عقل چو شب بی نوری بُود

ای عارفِ با خدا سخن بس به درازا رفت  
سَر رشته داشتم ندانستم تا کجاها رفت

قانون عقل هست هم گفت و هم شنود  
چو وقت شنود آمد گفت را بدرود

عارف؛ سالها با چشم سر نگریستی مرد دانا  
زگیتی زمین و هم آسمان را

با خردِ خود در معمای هستی مانده ای  
آنچه ره نبردی به ذاتش نیستی خوانده ای

گفتی با عقلِ ناچیز در یابم آنچه گرفته در برَم  
چگونه؟ وقتی به هستی همچو نوزادم در رَحَم

تو گویی شکِ اولِ ره یقین است  
هزار ره به یک مقصد قرین است

لیک هر رهی را دامی است در کمین  
در ره ادراک، شک باشد دام یقین

تو خواهی در مُشتِ بگنجد آبِ دریا  
این گفته خود با عقل باشد در جفا

دریایِ معرفت را هست طوفانش بسیار  
با بَلَمَ عقل نتوان زد به این دریای بیقرار

گر چه هر نقش دارد نشان ز نقاش  
به اوصاف مخلوق سِرِ خالق نشود فاش

گر که هستی اقیانوس باشد و معرفت آب  
نیست سهم موری بیش ز یک حباب

من و تو موریم در اقیانوس هستی به برگِ زمین سوار

آبان ۹۳

چه دانیم ز مبدأ و مقصد جز سیر بی پایان یک مدار.



## مرغ خیال (۱)

گفتمش؛ بعد پرواز تو ای مرغ خیال چه کنم من  
گفت؛ دگر جز به پرواز، خیالی نکنم من

گفتمش؛ جان من بسته به هوای نفس تو  
گفت؛ چه کنم خیال پرواز من گشته قفس تو

گفتمش؛ گر نکنم در این قفس باز؟

گفت؛ نرود از خاطر م خیال پرواز

گفتمش؛ چو پَریِدی مرا به فردا ندهند راه

گفت؛ از امروز من سهم فردای خود مخواه

گفتمش؛ با تو نگویم چون شود این قفل باز

گفت؛ تا ابد پوشیده نماند سِرِ هیچ راز

گفتمش؛ بعد پرواز دیگر از من نکنی یاد

گفت؛ وفا خواهی ز برگی که شد همسفر باد؟!

گفتمش؛ بارفتنت، برود از دست قرارم

گفت؛ پرواز، هوسی نیست که از سر برانم

گفتمش؛ چه شد دوستی کجا رفت رسم وفا؟  
گفت؛ وفایی که تو خواهی نیست جز رسم جفا

۹۳/۹/۲۰

## سرباز صلح

آی آدم، پیراهنت بوی باروت می دهد و جنگ  
کابوسی که می کشد بر قلب انسانیت چنگ

سالها در جوخه آتش بودی و آتش افروختی  
هیچ ندانستی؛ سرباز صلح بودن، به ز سردار جنگ

مُهری که خورده بر پیشانی اشرف مخلوقات  
از آن غارنشین دیروز تا متمدن شهرِ فرنگ  
تا که قدرت به بازویت رسید، زدی بر تپل ویرانی  
هنرت گشت؛ تلّ خاک و خاکستر و سنگ  
یک سرآباد نکرده به آتش کشیدی شهرها  
باغ انسانیت ات نروئید جز بوته ننگ  
به دنبال چه میگردی در این ویرانه کردنها  
ندارد سرانجام خوشی این ره تاریک و تنگ  
وجدان آدمیت در خواب، انسانیت در بند  
رخت بر بسته مهربانی از این قلب پُر خدنگ  
ای که داری زگشتن‌ها نشان بسیار  
بِنگر قلب بیمار خود را گشته چون سنگ  
لحظه ای تأمل کن بین پشت سر را

کودکان بی پدر، زنان سیه پوشِ دلتنگ

گر بمب و موشک بود دواي درد انسان

نباید دگر ذره ای درد، بعدِ قرن‌ها جنگ

چو روزی انسان باز گردد به اصل خویش

گل باشد به دست هر سرباز جای تُفنگ

غنچه های صلح و دوستی بشکند در زمین

لشکرِ نوع دوستان بگیرد جایِ ویرانگرِ هَنگ

پاک شود از ضمیر زمین کین و دشمنی

می نشیند حقیقتِ صلح جای کابوس جنگ .

مرغ خیال (۲)

پرنده خیال از گرمش چندی است با ما نشیند  
خوش باد که غریبه را چو آشنا نشنید  
گرچه از غفلت سر چشم گرفتیم از آسمان  
از کوره رهی آید و بر دل بی هوا نشیند

گوشِ جانِ ده به نوایِ بی صدایش امشب  
چو نشست امروز، که داند که فردا نشیند  
در آینه دلش هست راز هزاران سینه نهان  
با بالِ کلام آید و بر دلِ با صفا نشیند  
گرچه آید بیش با حسِ غریبی، ولیکن  
کس نداند این مرغ خیال، کی و کجا نشیند  
گهی از سرِ رحم و گهی از درِ وهم، لیک  
با یک جامه در منزل شاه و گدا نشیند  
گوید از شور و شر و هم از شوق وصال  
وقت آمدن اما، بی چون و چرا نشیند  
گهی مست و گهی با بیم و هراس  
وقت نشستن اما بی هول و ولا نشیند  
بی خانمانی که هیچ ندارد غم این دنیا



بى اجازه آيد و بى بفرما نشيند

همدم بسيارى است و خود تنها

ميل آن دارد بسى، بر دل پُر درد بينوا نشيند

باشد كه گهى اين سو و گهى آنسوست،

دل كه هزاران باشد، بر آن كه تنهاست نشيند.

۹۳/۱۱/۲۲

دفتر دوم؛

نیمایی - سپید

شب بود و هنوز...

شب بود و هنوز

در بند تن، روح اسیر

چشم آرام آرام،

فارغ از بار سنگین پلک می شد

خوابِ بیداری می گسترَد

بر خیالِ منِ خفته بیدار

شگفت بود و مبهم

چه نزدیک بود؛

تلاشِ پروانه وارِ کِرمی،

به وقت رهیدن از پیله جهل

شاید ببیند واقعهء سبزه و سنگ

پیرمردی افسار خَرش در دست،

از حوالی پندارم بگذشت

بار اندیشه اش کج بود

سکوت می پاشید در راه

پرسید؛

تا مقصد چند کوه قافِ دِگر مانده؟

شب بود و هنوز؛

می فشرد لبان بسته امر را زمزمه ای

شاید به وقت مرگِ تمام ستارگان

خورشید طلوع کند .

آسمان ابری نیست...

امشب؛

چون کویری است دلم

گرفته بر این پهنه بی ابر

باران تند احساس

چشم هنوز

میزند بر تبل غرورش

پُر از جویبار پیش از طغیان

آسمان ابری نیست...

باران بی پایان دلتنگی است،

۹۲/۱۲/۲۶

بر این وسعتِ خیسِ احساس گونه دل.

## مردمانِ مست

بادِ حوالی پارکِ پر سه می زند

آسمانِ بهار

آبی و بی غبار

مردمانِ مست



مى چرخد چشم هاشان،

وبازى نصيبى

۹۳/۱/۲۷

مى لغزند به درون تنهايى خویش .

## لمس نیستی ها

بی نهایت نزدیک است

می شوم از تشویش عقل لبریز

آنسوی خرمن ادراک،

فروزان، شعله ای از جنس نیست

لَنگانِ عقل، هیچ

ره به فراسو نبرد

گهگاهی،

رهایش کن،

در انبوه ناچیز کلهکشان.

ترسِ زیباست

از ماحضِر آنچه بوده، بیش

جوشن روح به تن

می شوم دور

## زهست های قلیل

۹۳/۲/۱۳

پُر از لذتِ لمس نیست های نزدیکِ بی انتها.

من سرکش

آنسوی من

چه کسی ایستاده است

می کشد در پی خود

پوستینی چشم دریده را

تا به دلتنگیِ یکِ شبِ نیمِ افتاده

افسونِ یکِ سیبِ رها

سحرِ حلال

گناهیِ زیبا

این خسته‌ خنجر به دست را

تا به کجا خواهی کشاند

۹۳/۱۲/۱۵

ای من سرکش و تنها.

## شیخ چراغ به دست

با من گوید از آنچه هست

آنچه بوده،

یا که باید است

با من مفسرِ رهیده ازهر، آزه، رشک

گرم شیخ یا که دد

نیستی پیچکی گرداگرد ادراک بست

پا به پای اندیشه گوژپشت رفتنم

به ز همسفر کور صد قافله سالار

گرم محتاج دلجویی

نه از درد است

روح ز قربت اینگونه ملول است، ورنه

چو شیخ چراغ به دست

کوی و برزن ها رفته است .

۹۳/۲/۲۵



خيشِ بادِ

خيشِ بادِ

شخم زده دريا را

چشم ميروود

دوشادوشِ آبي بي انتها

مثل تڪرار غم من

در بى نهايتِ ياد تو.

## نالہ جنگل

می شود خالی از حادثه بود

خیالِ زندگی ات آرام

همه دم آسوده بود

از درد نگفت،

از درخت،

از انسان، نه

با خدا نگفت

موجی از دریای زندگی ات برنخواست

برگ های احساسات

به جنبشی تن ندارد

هیچم به آتش داد و در آن

۹۳/۳/۲۱

به ناله جنگل گوش نداد .

همه های روشن

نم نم باران و

عمق تاریکی بی انتها

گرمای تن همه های روشن

قلقل آب کتری

خروش غرور جويبار کنار دست

آهنگ مُدامِ زندگى،

۹۳/۲/۳۰

پا به پای ادراک افسار گریخته من .

## دریای زندگی

پُر از تشویشم

از آن دم که حادثه زندگی

از خوابِ خوشِ نیستی،

بیدارم کرد

دریای موج زندگی،

بلمی چوبی و شکسته

که نمی دانم؛

میرانمش به پیش

یا که می کشاندم در پی

و هر موج،

از موج پیش، بیش

در این پهنه پُر درد

به بیداری دچارم



کاش میدانستم؛

تاساحل دیگر نیستی

۹۳/۴/۲۲

چند موج دیگر در راه است.

مرغِ یاد

پشت خشکیده پلکی

خواب مرده بود

مرغِ یادی

در بیشه زار خاطره های دور دست

آشيان داشت

كبوتهِ نگاهي

از قفس چشم گريخت

در آسمان بيشه زار،

ابرِ مُدام مي باريد

زندگي هاي جاويد جريان داشت

كودكِ احساس

تلهي از تشويش امروزِ آينده

كلافي سر در گم، نه

گره دارِ قالیِ مادر کور نبود

فاصله ها گنگ، نه

تن های عریان، لُخت نبود

سهم ناودون ها ز باران

کم و بیش، نه

شعری زمعنای زندگی

۹۳/۴/۱۷

خالی نبود.

بودا

ای بودای بودنم

از « من » دورم کن

از غم و شادی

از اقیانوس مهیب تکرار

به هر که رسته،

بریده،

از تنم بگیر

از هستی و نیستی

تا عالم بی ادراکی محض

از شمارش ثانیه گردِ ساعتِ غربتِ انسان دلگیرم

از هر چه بود، بگیر

۹۳/۵/۱۴

به بودا نزدیکم کن .

## دوستی های دیرینه

هم صحبت باد بودم

کنار لرزش آرام برگ

هم نوای شاخه با آهنگ نور

همنشین سرخوشی سار

قاصدى آمد...

از سمت روزنِ نور

بنشست روى شاخه صداقت

سرسار دلتنگيِ دوستى هاى ديرينه

ريخت شبنم لاله چشمانم

بر گوشه اى از خاك خاطره هاى پاك

چه ساده ودلتنگ

گل اميد،

در آغوش سنگ سرد يأس خشكيد



بسته شد روزن نور

سایه های سرد

کور کرد چشمان آبی آسمان

سار در سکوتی ازوهم سبز گم شد

گم شدم و بی خود

در جنگل یاد تو، لیک

اندوه زیبایی بود .

مرداد ۹۳

دو قدم مانده به نور

رهزنِ نور

تنیده در ره

تار خود را

دو قدم مانده به نور

بالِ آزاديِ در بندِ پروانه ای شکست

نور بی وقفه بود و تار همیشه

لیک پروانه بی بالِ دیگر

پروانه نبود .

## لبخند آفتاب

ساعتی به فلق نور مانده

از گذار رود گذشتیم

سمت سپیده پنداشتیم؛

خورشید در آشیان،

مانده در خواب

آوایی تنها در سحر

به صبح کاذب رنگ باخت

در هجوم دوباره انبوه تاریکی

سکوت، کلام را سینه شکافت

در انتظار نور

چشم سبزه ترشد

لیک در غفلت و غرور

تاریکی مست شد و کور

با لبخند آفتاب

۹۳/۷/۱۵

از پيچ تاريخِ گزشتيم .

## سبزہ بي باک

پاييز است و

ترس سردی می وزد به هر سو

چندی سبزہ بي باک

باغور،

ایستاده هنوز

گویی مرگ را بر بالین زندگی

به دار آویخته اند،

و ترس را

درختِ عریان،

بی جامه سبزش

به تماشای جسارتِ سبزه بی باک،

نشسته!

فصل خواب زنبور



و

هجرت پروانه

نزدیک است، اما

چون حلقه نور به خاک

زیر شلاق باد

سبز مانده هنوز،

۹۳/۳/۱۸

سبزه بی باک .

## گلِ مسموم

لغزش شکفتن و

گستره سبز اسير

دست دلداری باد

روی اندوه برگ

مثل پشمرده ترس عطش

در زاری خوشه آب

طراوت تلخ درخت،

لرزش سرد ساقه،

بی باکی علفِ سبز،

نفسِ گلِ مسموم

در

۹۳/۸/۱۶

غبارِ قفسِ دودی مرگ .

رود

بیک زندگانی،

ای رود

ای جاری ترین بودن

به دامان گهواره ای از دل خاک

زهر جا گذشتی،

ما به تفسیر زندگانی،

زود نشستیم

آندم که دلِ سنگ

از تو می لرزد

مهر تو بر دل شاخه بی بر

آب حیات می بخشد

گهی آرام،

گهی پُر شور و شتابان

با موج از لبخند و غرورت، استوار

۹۳/۹/۳

ديارها آباد كردي و باغزور، گذشتي

## نزدیکتر از من

ای چشمان تو لبریز محبت

صدای سکوتت

ترنم فریاد هزاران شعر ناسروده است

من زدنیاه

برای خویش

توز خود برای من

بریدیم هر دو

ای تو تسکین من و

تورا من درد

یاری ده

این گمگشته حیران هوایت

بنمای گوهر قلبت

بر این غرق شده دریای چشمانت

کیستی



این تنِ کنار من، آرام

یا که آن گستره مهرِ عقیق

دورتر از حقیقت به وهم انسان

۹۳/۹/۱۰

یا که این نزدیکتر از من به خودم.

## نگاه یخ زده

چقدر نگاه تو

در این شب یخ زده چشم،

سرداست

که یخ بست

۹۳/۹/۱۲

تمام هوای دلم .

## روان باش

گهگاهی، تنها

باخود باش

نه مثل این مهرِ چند

که برای من سرودم

مثل آن دم که آدم،

هیچ ندارد به یاد

خالی از وزن باش

لحظه ای چشم ببند که بینی

از کنار روزمرگی تن بگذر

واده به روح و

روان باش

گر به یاد نیاورد تو را خاک

از غیبت آدم هیچ مگوی

تنها روی موسیقی رود

احساس را زمزمه کن

شبيه هيچ كس،

رها باش

گرچه گویند تو را این قوم،

از سر خیر

یا که آن قوم،

از سر کین

گهگاهی؛

فارغ از نیک و بد،

۹۳/۹/۱۳

مثل خودِ خود باش .

آينه

ای آینه،

از من چه خواهی تو

که بسی سال است آینه خود گشته ام

مثل شاخه ای بریده از درخت

تن داده به تندآبی

و هیچ نداند سوی چه

و چندی دیگر

می آویزد به سنگ

می کشد چنگ

می برد دست سوی درخت

و هر آنچه در راه

لیک این شدهء مسخ، نتواند

گیرد از آب دگر

گل خود را



آينه از من چه خواهى تو

که بسي سال است

آينه خود گشته ام .

۹۳/۹/۲۴

## باغ بزرگ

باغ بزرگی بود

کشاورزش چند...

کس کلاه خویش به سر نداشت

و آنکه بید کاشته بود

سیب می چید.

آذر ۹۳

سُفره همیشه

در سپیده دمان فصل سادگی

هنگامه غروب غرور

آمدنم را در ساعت دل آرامی ات

کوک کن

سُفره همیشه ات را

چو چراگاهی پُر علف

با واژه های وحشی کلام

بیارا

با شبنم صمیمیت

تزیینش کن

هنوز در راهم

از آن دم که شراره خورشید را

چشم نبستم

از ره کوتاه و پرتیغ صداقت می آیم

همان که هنگام هبوط رنگ نشانم دادی

آنجا که؛

کنار بر که های روشنِ دلِ چرکین

تشنگی ام آموختی

تابه آن دم،

دوستی را تسلی ده

تا مجال کلامی بُود

بگذار سفرهء همیشه ات

از لغت امید سبز باشد

پرستوهایی که از سمت دریا می آیند

۹۳/۹/۲۷

بسی تشنه ترند .

## بوتیمار

در حسار نی بی تاب

بالرزش ساقه در مخمل نسیم

می خرامد بوتیمار

پی مجهولی می خورد تاب

در زمستانی تنگ چشم

این مرغ موهوم

در تکاپوی پنهانش

می جوید سیر سایه های نهان نیزار

و باز می گریزد

از چشم خدنگ انسان

همچو قاصد کی لغزان

میان زمین و آسمان

پابه پای سایه ها

بی آنکه آزرده کند



امواج موزون گام هایش

دلِ حریرِ علفی را

می رود تا آنسوی پنهانِ رنگ

پی اسرارِ نَهفت

گرچه گاهی نیزار

زیر شکنجه باد

( این خبر چین آ بگیر )

می کند عریان

تنِ گریزان گوهرِ پنهان خود را

لیک،

بی آنکه ناله کند چون نی، گریزان

پشت تنهایی خویش

گم می کند خویشتن را

از چشم های دریده و

دامهای تنیده

مباد به جرم دوری از دشت مرغک زار

در هجوم گستاخ باران

بُرون کنندش از شور و شکیب

یا که در فتنه باد

بسوزند نیزار وجود و دور کنندش

از جستجوی پنهان سایه های آنسوی نقش های رنگارنگ. ۹۳/۹/۵

## کوه و برف

چندی است سفید رختِ پلید اندرون

در حصار صورتکِ افسونگرش

مستور کرده هیبت کوه را

و هیچ ندارد تاب شرارهء روشنگر نور

گرچه از کیسه آن دادگر

روشنایِ ابدی می بارد

و گهی نیز باران حیات

ره برد آنسوی این تقاب

ولیکن زود

یخ ببند این روح حریر و پاک،

پشت حسار سرد و سفید

گرچه ساقهء نازک

نیاورد تاب این دوزخ

ولی سنگ نیک می داند؛

با چنين برفى و باد

نرود از حافظه كوه،

شور و شرر

گرچه چشم ها مست است كنون

وليكن كوه، كوه مى ماند

۹۳/۱۱/۲

گرچه پوشيده و مستور .

## کاه و گِل

قصه های خاکی ام

همه از کاه و گِل اند

واژگانی چو پَرِ کاه

احساسی از گِل

گرچه برباد رود گاه

در وزشی زود

یا شکند خشت زود

زیر پای بی خبری

چو باهم نشینند

دو نیک سرشت

به فنا زود نگرند

گرچه در رهشان

بسیار باشد جور و جفا .

اسفند ۹۳



به تماشای زندگی نه آمده ایم

به وقت شبگیر سوال

از سر جالینز ذهن

به بلندای دستان خیال

می توان معنای تازه چید

بوتهء بودن را

آفتِ بيهودگى است

گرچه گاهى دل

به گناهى آلود

دل از خوشه گندم گرفتن

کار آدم نيست

آدمکِ سرِ جالينِ خوب مى داند

۹۳/۱۲/۲۹

به تماشاى زندگى هيچ نيامده ايم .

به این قلم منتشر شده ؛

دستفروش خاطره ها انتشارات فرهنگ زبرجد ۱۳۹۱

شهر خدا انتشارات فرهنگ زبرجد ۱۳۹۳